

پیشانی‌های ترلیس جوان

روبرت موزیل

ترجمه

محمود حدادی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۱

ایستگاهی کوچک در راه آهن مسیر روسیه.

چهار ریل موازی از دو سو بر پشته‌ی خاکریز و شن‌های زنگارزده‌ی آن مستقیم تا بی‌نهایت می‌رفت. در راستای هر ریل ردِ رگه‌ای سوخته: نقش بخار، که به سایه‌ای کثیف می‌مانست. پشت ساختمان تازه رنگ‌خورده‌ی ایستگاه خیابانی پهن و پُرچال‌وگودال به سکوها می‌رسید، خیابانی که در این برهوت از دو ردیف آفاقای تشنه‌کام، غم‌زده و غبارپوش در دو حاشیه‌ی آن می‌شد پیدایش کرد. در فضای این رنگ‌های غم‌بار، و آفتاب بی‌رمق، محو، و مه‌آلود بعدازظهری اشیاء و آدم‌ها، گفنی از صحنه‌ی تئاتر عروسکی بی‌رو نشان آورده باشی، حالتی بی‌اراده، مات و مرده داشتند. هرچندگاه، و در فاصله‌هایی یکسان، رئیس ایستگاه از دفترش بیرون می‌آمد، با سرک کشیدنی آن‌هم یکسان، از این راه دور چشم از پی علامت کابین نگهبانی می‌دواند که آشکارا هنوز و هم‌چنان نمی‌خواست ورود قطار تندروی را اعلام کند که سر مرز تأخیری بیش‌ازحد داشت. با حرکتی باز یکسان ساعت جیبی‌اش را درمی‌آورد، سری تکان می‌داد و مثل آدمک‌کوکی ساعت برج‌ها که سر هر پاس سرکی می‌کشند، از نو غیبش می‌زد.

در چمن پاخورده‌ی بین ساختمان و ریل‌ها چند پسر جوان در دو پهلولی زن و شوهری میان‌سال و نگین این حلقه‌ی پُریهاهو، بالا و پایین می‌رفتند، اما سرزندگی این گروه هم واقعی نبود. صدای این

خنده‌های شادمانه چند گام آن سوتر خاموش می‌شد و انگاری به مانعی سخت و ناپیدا برخورداده باشد، در اعماق فرو می‌رفت. سرکار خانم ترلس چشمان غمگین و از گریه سرخس را در پس توری ضخیم پنهان کرده بود. وقت خداحافظی بود و این ندیمه‌ی شاید چهل‌ساله طاقت نداشت بچه‌ی یکی‌یک‌دانه‌اش را باز دوباره برای زمانی دراز، بی‌هیچ امکان تیماری شخصی از این دل‌بند، در میان مردمی بیگانه رها کند. این شهر کوچک جایی دور از پایتخت، در شرق امپراتوری، و در دل دشتی خشک و کم‌جمعیت بود.

باین حال ناچار بود دوری پسر را در این غربت بی‌رحم تحمل کند، آن‌هم به دلیل آموزشگاهی که از زمان بنای آن در قطعه زمین یک بنیاد مذهبی در این شهر در قرن گذشته، منتقلش نکرده بودند، تا که تازه‌جوان‌ها از تأثیرات مخرب شهرهای بزرگ دور بمانند.

چه، در این آموزشگاه پسران بهترین خانواده‌های کشور آموزش می‌دیدند، تا بعدها به استخدام دانشگاه، ارتش یا دولت درآیند. و برای ورود به هریک از این نهادها، نیز رابطه با اشرافیت جامعه، گذراندن دوره‌ی این آموزشگاه در شهر کوچک «و»...، همیشه توصیه می‌شد. خانم و آقای ترلس چهار سال پیش به اصرارهای جاه‌طلبانه‌ی پسر خود تن در داده، و کار پذیرش او را در این آموزشگاه سامان داده بودند.

اما بهای این تصمیم اشک و آه بسیار بود. زیرا درست از لحظه‌ای که دروازه‌ی این آموزشگاه شبانه‌روزی بی‌برگشت و قطعی در پشت سر این پسر بسته شد، چنان دل‌تنگی و وحشتناکی وجودش را گرفت که نه درس و نه بازی بر چمن‌های پُریشت و وسیع حیاط بندش می‌کرد، نه دیگر سرگرمی‌هایی که آموزشگاه در اختیار دانش‌آموزان خود می‌گذاشت. به هیچ‌کدام ذوقی نشان نمی‌داد. همه چیز را گفتمی از پس یک پرده می‌دید، و حتی در میانه‌ی روز هم به‌زحمت می‌توانست این

بُغضِ سمج را در گلویش فرو بخورد. شب‌ها همیشه بر بستری از اشک به خواب می‌رفت.

به خانه نامه می‌نوشت، آن‌هم هر روز. زندگیش در این نامه‌ها خلاصه می‌شد. هر کار دیگر در چشمش بی‌ارج و اعتبار می‌آمد: مثل ایستگاه‌هایی بی‌معنی یا ارقام روی صفحه‌ی ساعت. اما وقت نامه‌نوشتن شوری آسمانی می‌یافت. گفتی از دل این دریای احساس‌های دلگیری که روزهایش را سرد و بی‌اعتنا در برمی‌گرفت، شوقی برمی‌جوشید به زیبایی جزیره‌ای پُر از نور و رنگ سحرآمیز. و در طی روز، سر درس یا بازی، هر بار که یادش می‌آمد سر شب باز نامه‌ای می‌نویسد، چنان شادی‌ای در دلش می‌دوید که گویی بر زنجیری ناپیدا، کلید مخفی خلوت باغی سحرآمیز و خالی از غیر در اختیار دارد.

شگفت این‌که این شوق ناگهانی و طاقت‌سوز به پدر و مادر، برای خودش نو و نامعمول بود. کم‌ترین رگه‌ای از آن در دل سراغ نداشت و داوطلبانه به این آموزشگاه آمده بود. حتی از اشک و آه بی‌اختیار مادر در وقت خداحافظی خنده‌اش گرفته بود. با این حال این کشش، پس از چند روز تنهایی و شادابی نسبی، ناگهانی و از عمق وجودش جوشیده و سرریز کرده بود.

اول آن را دلتنگی گرفت، غم دوری از پدر و مادرش. اما واقع آن‌که این حس بسیار ناشناخته‌تر و پیچیده‌تر بود. زیرا چیزی از «دست‌مایه»ی خود، یعنی تصویر پدر و مادرش در آن نبود، منظورم خاطره‌ای نیست که در ذهن داریم، بلکه آن یاد روشن و ملموسی است که با همه‌ی احساس‌های ما حرف می‌زند و چنان آن‌ها را تسخیر می‌کند که ناخواسته و در هرکاری آشنایمان را، خاموش و ناپیدا، در کنار خود احساس می‌کنیم. اما طولی نکشید که این احساس هم مثل طیننی کوتاه و گذرا از میان رفت. به‌طور مثال در آن روزها

نمی‌توانست صورت پدر و مادرش را که همیشه خوبِ خوب می‌خواندشان، در پیش چشم بیاورد، و اگر هم به خود فشار می‌آورد، به جای صورت آن‌ها درد بی‌کرانی در دلش می‌خلید که کیفرش می‌کرد و باین‌حال خودسرانه به بندش می‌کشید، زیرا شعله‌های سوزان آن، در عین رنج، شوقی در جانش می‌دواند. یاد والدینش در این لحظات برایش بیش‌ازپیش فرصت و علت برانگیختن این رنج می‌شد که خودخواهانه بود و درعین‌حال این جوان را همراه غرور شهوت‌آلودش همچون عبادت‌گاهی در بر می‌گرفت که در خلوت آن شعله‌ی صدها شمع و نگاه صدها شمایل بر درد آدم‌هایی گرم خودآزاری، بخور می‌پراکنند.

و روزی که این «دلتنگی» از حدت افتاد و کم‌کم فروکش کرد، این ویژگی آن‌هم تا حدی بروز یافت. اما این افول احساس، خشنودی‌ای نهایی برایش نیاورد. حتی برعکس. خلائی در جانش به‌جا گذاشت، و ترلس از این هیچ، این ناخرسندی درون پی‌تُرد آن حس که در وجودش زایل شده، غم غربت نه، که حسی مثبت بوده است، دریافتی که غم را بهانه کرده بود.

آن حال‌وهوا اینک از میان رفته بود، و این چشمه‌ی نخستین سعادت والا بیشتر به واسطه‌ی خشکیدنش بود که طعم خود را به کام ترلس جوان می‌چشانند.

در این روزها آن رگه‌ی هیجان جان بیدار شده‌اش از نامه‌هایش رخت کشید، و توصیف مفصل تحصیل و دوستانی نو، جای آن را گرفت. خودش حس می‌کرد که فقیر و برهنه شده است، مثل درخت جوانی که پس از شکوفه‌هایی به بار رسانده، اولین زمستان را تجربه می‌کند.

ولی پدر و مادرش از این موضوع خرسند بودند. پسرشان را با عشقی جوشان، بی‌عار و غریزی دوست داشتند. هربار که تعطیلات

ترلس به آخر می‌رسید، خانه از نو در چشم خانم ترلس خالی و بی‌روح می‌آمد. تا هفته‌ها پس از رفتن پسرش با چشمانی اشک‌بار در اتاق‌ها می‌گشت و این‌جا و آن‌جا با محبت این یا آن شیئی را نوازش می‌کرد که نگاه پسرک، یا سرانگشتان او بر آن‌ها سُریده بود. زن و شوهر جانیشان را برای او می‌دادند.

نازک‌دلی ناشیانه، و غم‌همیشگی و سنگین‌نامه‌های نخستین او نگران و بی‌اندازه دل‌واپیشان می‌کرد. اما سبک‌سری شادمانه و سیرابی که از پی این روحیه سر برداشت، از نو خیالشان را راحت کرد، پس به گمان اینکه به این ترتیب پسر بر بحرانی فائق آمده است، با همه‌ی توان خود حمایتش کردند.

نه در آن غم‌زدگی نشانه‌های رشدی روحی را تشخیص دادند، نه در این شادابی. بلکه این هردو را پی‌آمدهای طبیعی شرایط پنداشتند و از چشمشان دور ماند که بُروز این عواطف، اولین تلاش نافرجام این جوان تازه‌مستقل، در راه شکوفاکردن نیروهای درونیش بوده است. حالا ترلس بی‌اندازه احساس ناخشنودی می‌کرد، و این‌جا و آن‌جا بیهوده و کورمال به دنبال حسی نو می‌گشت که برایش تکیه‌گاهی باشد.

داستانی از این دوران، برای آنچه آن روزها در جان او بیدار می‌شد، گویاست. و آن اینکه یک روز شاهزاده «ه»، جوانی از یکی از پُرنفوذترین، کهن‌ترین و محافظه‌کارترین خانواده‌های اشرافی کشور به این آموزشگاه آمد.

دانش‌آموزان همه نگاه‌های نرم او را خمار می‌یافتند و به طرز ایستادنش با آن کپل به‌درجسته، و حرکات انگشتانش در وقت صحبت، چنان‌که به اطوارهای زنانه می‌خندیدند، و در جمع خود خاصه دست می‌گرفتند که شاهزاده را نه پدر و مادر او، بلکه مربی پیشینش، کشیش دکتر الهیات، به آموزشگاه آورده است.

اما ترلس از همان لحظه‌ی اول به‌شدت به طرف او کشیده شد. شاید تا حدی به‌خاطر آنکه این شاهزاده با دربار رفت‌وآمد داشت. اما هرچه بود، او را انسانی از نوع دیگر می‌یافت.

سکوت یک قصر کهن روستایی آمیخته با سلوک دین‌دارانه، گفتی هنوز هم در وجود این جوان حضور داشت. نرمی‌ای در راه رفتنش بود، توأم با کزکردن و شانه‌تودانی کمی خجولانه، ناشی از عادت رفت‌وآمد در راهروها و تالارهایی که آدمی در فضای آن‌ها انگاری محکم به تیر و ستون‌های ناپیدای اتاق‌هایی خالی می‌خورد.

چنین بود که نشست و برخاست با این شاهزاده برایش منبع بهره‌گیری از یک روان‌شناختی ظریف شد، و در وجودش زمینه‌ی آن شیوه از مردم‌شناسی را فراهم کرد که به انسان می‌آموزد دیگران را بر اساس افت‌وواج صدا، حالت سرانگشتان در وقت گرفتن اشیاء، حتی لحن سکوت، یا حرکات سر و نشان در تطبیق خود با محیطی که به آن پا می‌گذارند، باری بر پایه‌ی این شیوه‌ی پویا که به‌دشواری ملموس، و با این حال کامل، بنیادین و خاص ذات روان‌مند انسانی است و به هسته‌ی مشهود آن - چنان‌که به اسکلتی - شکل می‌بخشد، طوری بشناسد و از آن بهره بگیرد که خصایل آدم‌ها از پیش برایش روشن شود.

در این زمان کوتاه گفتی در دنج گوشه‌ای دلنشین زندگی می‌کرد. از خوی مذهبی دوست جدیدش، خوبی قاعدتاً بیگانه با تبار شهری و آزاداندیشانه‌ی خودش، هیچ ناراحت نمی‌شد. سهل است که بی‌چه و چونی آن را می‌پذیرفت و در آن حتی به چشم امتیازی به سود این شاهزاده نگاه می‌کرد، زیرا به خُلقیات این جوان که با طبع خود اساساً بی‌شبهت، و با این حال به‌خوبی قابل قیاسش می‌یافت، حالتی متعالی می‌داد.

در معاشرت با این شاهزاده خود را در خلوت عبادت‌گاهی دورافتاده می‌پنداشت، طوری‌که از یاد می‌برد که در اصل به چنین

مکانی تعلق ندارد. حتی برعکس: لذت می‌برد که یک‌بار هم شده نور را از پس پنجره‌های کلیسا می‌بیند، و می‌تواند آن‌قدر به تماشای این نقش‌ونگار پُرپیمان و زرین بایستد که سرانجام سایه‌ای از آن در ذهنش نقش ببندد، گفتم بی‌آنکه بتواند توضیح یا توجیهی بیابد، با انگشت شکل‌هایی زیبا، اما به تقلید از سبکی شگفت ترسیم می‌کند. سپس به یک‌باره از هم بریدند - آن‌هم، چنان‌که برای ترلس جای گریز از اعتراف نمی‌گذاشت، به دلیل حماقت.

یک روز به‌هرحال بحششان به مسایل دینی کشید و با همین، کار از کار گذشت. زیرا، گفتمی به پیروی از فرمانی بیرون از اراده‌ی ترلس، عقلش از هر مهار سرپیچید، بر سر شاهزاده تاخت و بارانی از استهزای خردگرایان را بر سر این پسر بارید. چنین، جان‌پناه ظریف روح او را وحشیانه ویران کرد، و هردو، برافروخته، از هم جدا شدند. از آن‌به‌بعد دیگر کلمه‌ای با هم حرف نزدند. البته ترلس به‌گنگی می‌یافت که کاری پوچ از او سرزده است. درکی مبهم و عاطفی در گوشش می‌گفت که پای چوبین استدلالش بی‌جا و بی‌مورد وجودی نازک و خواستنی را پایمال کرده است. ولی انگاری این کار از بنیاد بیرون از اراده‌ی او انجام گرفته بود. هوای آن روزها هرگز کاملاً از سرش بیرون نرفت. با این‌حال پیدا بود که در این میان به راهی دیگر افتاده است، راهی که پیوسته دورترش می‌برد.

وانگهی چندان هم نکشید که شاهزاده، که پیدا بود در این آموزشگاه راحت نیست، از آن رفت.

حال دوروبرش کاملاً خالی و دلگیر شد. اما در این میان بزرگ‌تر شده بود و بلوغ جنسی، گنگ و گُند در وجودش سر برمی‌داشت. در این مرحله از رشد، فراخور سن و سال خود دوستان نوینی یافت که بعدها در زندگیش اهمیت بی‌اندازه‌ای پیدا کردند. از آن جمله بودند

باین برگ (Beineberg)، رایتینگ (Reiting)، موته (Moté) و هوفمایر (Hofmeier)، یعنی همین جوانانی که حال در جمعشان پدر و مادر خود را به ایستگاه می‌رساند.

تعجب‌آور اینکه درست این جوان‌ها شرورترین هم‌سالان او بودند: همگی آدم‌هایی البته با استعداد، و پُر بدیهی است که اشرافی؛ اما گاه تا حد بربریت وحشی و چموش. و اینکه درست چنین جمعی شیفته‌اش می‌کرد، به دلیل وابستگی روحی او بود، که بعد از قهر با شاهزاده، بدتر هم شده بود. شاید هم به دلیل پافشاری‌اش در این قهر. چون که نوعی ترس از احساسات نازک و دوپهلوی در آن نهفته بود، احساساتی که طبع دیگر هم‌قطارانش - سالم و قوی، درست فراخور با زندگی - آن‌ها را پس می‌زد.

کاملاً زیر نفوذ این دوستانش رفت. چون وضع روحی‌اش در این روزها بیشتر از این قرار بود: در سن و سال او جوان در مدرسه‌گفته، شیلر، شکسپیر، و شاید حتی نویسندگان جدید را خوانده است، و حال این آثار، هضم شده یا نشده، از سرانگشتان خودش تراوش می‌کند و تراژدی‌هایی کلاسیک، یا اشعار سوزناکی از آب درمی‌آید که در کسوت متنی چندین‌صفحه‌ای، با اطوار اثری ناب ولی نازک‌ای وجودش آبله گرفته، از مقابل ما می‌گذرد: تراوش‌هایی که در اصل مسخره‌اند، اما در پیشبرد روند بلوغ، ارزشی اساسی دارند. چون‌که این الهامات اقتباسی، و احساسات عاریتی تکیه‌گاه جوان‌ها در عبور از زمین سست و خطرناک روحی سال‌هایی‌اند که جوان شرط است به چشم خود مهم جلوه کند، گویانکه ناپخته‌تر از آن است که به‌راستی مهم باشد. مسئله این نیست که آیا بعدها چیزی از این مطالب در وجود این یا آن جوان باقی می‌ماند یا نه. در این فاصله، دیگر هرکس با خصایل خود خو گرفته و کنار آمده است. خطر، تنها در مرحله‌ی گذار نهفته است. اگر در چنین مرحله‌ای به جوانی بباورانی که

شخصیتش مسخره است، زمین زیر پایش خالی می‌شود، یا حال خواب‌گردی به او دست می‌دهد که ناگهان به خود می‌آید و جز پرتگاهی در پیش رو نمی‌بیند.

در آموزشگاه این توهّم، این خودفریبی به سود رشد، در کار نبود. البته آثار نویسندگان کلاسیک را در کتابخانه‌ی آن می‌یافتی، ولی این‌ها کسل‌کننده شمرده می‌شدند. و جز این، آنچه در این قفسه‌ها یافت می‌شد، داستان‌های احساساتی یا لطیف بی‌مزه‌ی نظامی بود.

ترلس جوان در ولع خود به کتاب، همه‌ی آن‌ها را از سر تا ته خوانده بود و گاه تصویری لطیف اما رایج و پیش‌پافتاده از این یا آن نوول تا مدتی در ذهنش به‌جا می‌ماند. ولی هیچ‌کدام تأثیر، تأثیری واقعی بر شخصیت او نمی‌گذاشت.

آن روزها به‌نظر می‌رسید اساساً شخصیتی نداشته باشد. محض مثال از تأثیر این کتاب‌ها گاه خودش هم قصه‌ای می‌نوشت، یا شعری رمانتیک می‌گفت. در این‌حال از درد عشق قهرمانان خودش گونه‌هایش گُر می‌گرفت، نبضش تند می‌شد و اشک در چشم‌هایش می‌جوشید.

اما همین‌که قلم را زمین می‌گذاشت، همه‌ی احساساتش از میان می‌رفت. می‌شد گفت روحش صرفاً در فعالیت و تکاپو زنده بود. به همین خاطر بلد بود هر لحظه که از او می‌خواستند، شعر یا قصه‌ای بنویسد، و در این‌حال هیجانی در وجودش می‌دوید، ولی هرگز این احساس را جدی نمی‌گرفت. این آزمایش ادبی به چشمش بی‌اهمیت می‌آمد. با این‌همه چیزی از آن در ته ضمیرش جا خوش می‌کرد. مثل هنرپیشه که برای نقش به سفارش احتیاج دارد، صرفاً از فشاری بیرونی حسی فراتر از بی‌اعتنایی می‌یافت.

این‌ها همه واکنش مغز بود. اما آنچه که به عنوان خصلت، روحیه، رفتار یا لحن بیان انسان‌ها در ذهن ما نقش می‌بندد، یعنی آن ویژگی